

ناطوردشت

Radinbook.com

Radinbook.com

ناطور دشت

نویسنده: جی دی سلینجر

ترجمه: رضا زارع

احتمالاً اولین چیزی که هرکس دلش می‌خواهد درباره‌ی من بداند، محل تولدم و چگونگی سپری شدن دوران بچگی پر از حسرت و این که قبل از به دنیا آمدن من، پدر و مادرم مشغول چه کاری بودند و همه‌ی چرندیاتی که معمولاً درباره‌ی دیوید کاپرفیلد هست. ولی حقیقت اینه که من به هیچ وجه مایل نیستم در این باره حرف بزنم، آن هم به دو دلیل؛ دلیل اول این که حرف زدن در این باره حوصله‌ام را سر می‌برد و باعث خستگی‌ام می‌شود و دلیل دوم این که اگر کوچک‌ترین حرفی درباره‌ی زندگی شخصی آنها بزنم، خونم ریخته می‌شود، چون آنها در مورد چیزهایی که به آن علاقه‌مند هستند، حساسیت زیادی دارند، به ویژه پدرم. البته در خوب بودن آنها هیچ شکی وجود ندارد، ولی در عین حال حساس هستند. از اینها هم که بگذریم، من اصلاً تصمیم ندارم که همه‌ی زندگی‌ام را جزء به جزء برایتان شرح دهم، بلکه فقط در مورد ماجرابی که پارسال نزدیکی‌های کریسمس برایم رخ داد می‌خواهم صحبت کنم، یعنی درست قبل از بیکار شدنم و مجبور شدنم به آمدن به اینجا و بی‌خیال شدن درباره‌ی همه چیز. همه‌ی جریان را برای دی‌بی گفتم. دی‌بی برادرم است و در حال حاضر در هالیوود زندگی می‌کند و مشغول کار است. آنجا از این ویرانکده خیلی هم فاصله ندارد. معمولاً پایان هفته‌ها برای دیدن من می‌آید و سری می‌زند. اگر قصد داشته باشم ماه بعد به

خونه سری بزمن، شاید مرا با ماشین خودش برساند. این اواخر یک جگوار خریده، از همان ماشین‌های کوچک انگلیسی که فقط بیست مایل در ساعت سرعت دارد. به نظرم چهار هزار دلار بابت آن پول پرداخت کرده. گرچه قبلاً از وضع مالی خوبی برخوردار نبود، ولی الآن وضع خوبی به هم زده و حسابی پولدار شده. وقتی اینجا پیش من بود، یک نویسنده‌ی معمولی بود. مجموعه داستان کوتاه «ماهی‌های قرمز پنهان» را او نوشته که مطمئناً اسمش را شنیده‌اید. بهترین داستانش همان «ماهی قرمز نامرئی» بود.

داستانش از این قرار بود که بچه‌ی کوچکی یک ماهی قرمز داشت که به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به آن نگاه کند، فقط به این دلیل که با پول خودش آن را خریده بود. خیلی داستان زیبایی بود. اکنون دی‌بی در هالیوود کار می‌کنه و خودش را بی‌ارزش کرده و مبتذل شده. تنها چیزی که موجب بی‌زاری من می‌شه، سینماست. به حدی که اصلاً دلم نمی‌خواد کسی در مورد آن حرفی بزنه. می‌خواهم از روزی برایت بگویم که من از دبیرستان پنسی‌پریپ بیرون آمدم. همان مدرسه‌ای که در آگرتان پنسیلوانیا است. شاید به گوش‌ات خورده باشد و یا تبلیغاتش را دیده باشی. آن‌ها در هزارتا مجله آگهی می‌زنند و همیشه هم عکس یک پسر جوان سوارکار، در حال پریدن از مانع را نشان می‌دهند. انگار که دیگر هیچ بازی جزء چوگان‌بازی در پنسی برای بچه‌ها وجود ندارد. من که حتی برای یک‌بار هم نشده که یک اسب در آن اطراف بینم. زیر عکس این پسر جوان سوارکار نوشته شده: «ما از سال ۱۸۸۸ تا به حال، پسران و مردانی قوی و روشنفکر و مفید تحویل جامعه داده‌ایم.» چه مزخرفاتی! بچه‌های پنسی، فرق زیادی با بچه‌های مدارس دیگر ندارند. من اصلاً کسی را که در آن‌جا قوی یا روشنفکر باشد را ندیدم. شاید حالا یکی - دو نفری باشن که آن‌ها هم قبل از این که به پنسی بیایند، خودشان همین‌طوری بودند.

در هر صورت، آن روز شنبه بود و قرار بود پنسی‌ها با تیم فوتبال مدرسه‌ی

ساکسون‌ها، مسابقه بدهند. این بازی خیلی مهم بود، چون این آخرین مسابقه‌ی آن سال بود و اگر پنی برنده‌ی بازی نمی‌شد، به نوعی همه ناامید می‌شدند و عصبانی. تا جایی که در خاطر من هست، آن روز حدود ساعت سه بعدازظهر بود که من درست در نوک تپه‌ی تامسن کنار یکی از توپ‌های جنگی که یادگار جنگ‌های استقلال آمریکا بود، ایستاده بودم. از آنجا می‌توانستم کل زمین بازی و بازیکنان هر دو تیم را به‌خوبی ببینم و زیرنظر بگیرم.

در جایگاه مدرسه‌ی پنی خیلی شور و هیجان نبود، ولی صدای فریادهای آنها را می‌شد شنید، چون همه‌ی بچه‌های پنی به جزء من در آنجا جمع بودند. ولی مدرسه‌ی ساکسون‌ها به‌خاطر این‌که افراد زیادی را با خود نمی‌آوردند، فقط صدای هیاهویی از طرف آنها می‌آمد. دخترها زیاد به این مسابقات نمی‌آمدند، فقط شاگردان سال آخری می‌توانستند دخترانی را همراه خودشان بیاورند. پنی مدرسه‌ی خیلی بیخودی بود، چون هیچ‌چیز به‌درد بخور و جالبی در آن نبود. من دلم می‌خواهد در جایی باشم که هر چندوقت یک‌بار، چندتا دختر ببینم، حتی اگر در حال خاراندن بازوهای خودشان یا در حال بالا کشیدن دماغشون باشند.

سیلما ترمر - دختر مدیر مدرسه - معمولاً در مسابقات حضور داشت. جزء دخترانی بود که در همان نگاه اول دلبری می‌کرد. خوشگل هم بود. یک‌دفعه موقعی که داشتم با اتوبوس به آگرتان برمی‌گشتم، کنارش نشستم و کمی با هم گپ زدیم. از او خوشم آمد و به دلم نشست. او دماغ گنده‌ای داشت و ناخن‌هایش هم خیلی از ته گرفته شده بود، از زیرش خون می‌آمد. دلم برایش سوخت، تنها عاملی که موجب شد من ازش خوشم بیاید، این بود که هیچ‌وقت به‌خاطر شهرت و موقعیتی که پدرش داشت، به خودش مغرور نمی‌شد. شاید هم خودش از حيله‌گر بودن و عوضی بودن پدرش باخبر بود.

دلیل نبودن من در زمین و ایستادنم بالای تپه‌ی تامسن این بود که تازه با تیم شمشیربازی از نیویورک رسیده بودم. من سرپرستی آن‌ها را برعهده داشتم. آن روز صبح، ما برای مسابقه‌ی شمشیربازی با مدرسه مک‌برنی به نیویورک رفته بودیم، ولی مسابقه انجام نشد، چون من همه‌ی شمشیرها و لوازم و تجهیزات را در مترو جا گذاشتم. من مقصر نبودم، چون مرتب باید بلند می‌شدم و نقشه را می‌دیدم تا متوجه شوم کجا باید پیاده شویم. برای همین به جای این که موقع شام برسیم پنسی، حدوداً ساعت دو و سی دقیقه بود که به پنسی رسیدیم. در راه برگشت، در قطار، همه‌ی تیم به من بی‌توجهی کردند، ولی در هر حال جالب بود.

یکی دیگر از دلایل‌های نبودن من داخل زمین این بود که می‌خواستم با معلم تاریخم، آقای اسپنسر خداحافظی کنم. او سرماخوردگی داشت و با خودم گفتم شاید دیگر تا شروع تعطیلات کریسمس، موفق به دیدنش نشوم. یادداشتی برایم گذاشته بود و خواسته بود که قبل از رفتن به خانه، به دیدنش بروم. او می‌دانست که من دیگه به پنسی برنمی‌گردم. یادم رفت که بگم منو اخراج کردن و من دیگه نمی‌خواستم بعد از تعطیلات کریسمس به اونجا بروم، چون در چهار درس نمره نیاورده بودم. معلمان مرتب تذکر می‌دادند که درس را بخوانم و تنبلی نکنم، مخصوصاً زمانی که در اواسط ترم در جلسه قبل از شروع امتحانات با پدر و مادرم در این مورد حرف زده بودند، ولی من گوش نمی‌کردم، به همین دلیل مردود شدم. معمولاً در پنسی، بچه‌ها زیاد مردود می‌شدند، چون از سطح علمی بالایی برخوردار بود.

ماه دسامبر بود و هوا هم به‌ویژه بالای آن تپه خیلی سرد بود. من فقط یک کت دولایه با یک جفت دستکش داشتم. چیز دیگه‌ای نپوشیده بودم. هفته‌ی پیش یه نفر کت منو که از پشم شتر بود با دستکش‌های خزدارم که توی جیب کتم بود، دزدیده بود. توی پنسی بچه‌های عوضی و دزد، زیاده. بچه پولدارها

هم به این مدرسه می آمدند، ولی پر بود از شاگردان دزد و حقه باز. همیشه همین جوریه که هر چی مدرسه گرون تر باشه، آدم های دزد بیشتری هم داره. به هر حال من در کنار آن توپ مسخره ایستاده بودم و در حالی که داشتم منجمد می شدم، مشغول دیدن بازی بودم. زیاد هم به بازی توجه نداشتم و بیشتر به این علت در آن اطراف چرخ می زدم که دیگه نمی تونستم اون جا رو ببینم. رفتنی شده بودم و باید خداحافظی می کردم. اصلاً برام اهمیتی نداره که خداحافظی تلخه و باعث در آمدن اشکم می شه، فقط چیزی که این وسط مهم بود این بود که وقتی دارم از این جا می روم، خودم بدونم که دارم جدی جدی می روم، در غیر این صورت حالم بدتر می شد.

خیلی خوش اقبالم، یه دفعه چیزی به خاطر من رسید که سبب شد باور کنم که واقعاً دارم آن جا را ترک می کنم. یادم آمد که در ماه اکتبر من و رابرت تیچنر و پل کمبل مشغول بازی فوتبال جلوی ساختمان مدرسه بودیم. آن ها خیلی بچه های خوبی بودند، مخصوصاً تیچنر. بازی قبل از شام بود و هوا در حال تاریک شدن بود. به طوری که دیگر به سختی قادر به دیدن توپ بودیم، ولی باز هم دست بر نمی داشتیم. بالأخره تمام شد. آقای زامبسی دبیر زیست از پنجره سرش را بیرون آورد و گفت: «به خوابگاه بروید و برای خوردن شام آماده شوید.» اگر چنین خاطره ای در ذهنم باشد، خیلی خوب می توانم از پس خداحافظی بر بیایم، البته اگر بتوانم. در همین فکر بودم که برگشتم و به سمت پایین تپه رفتم تا به خانه آقای اسپنسر بروم. او در محوطه ی دانشگاه زندگی نمی کرد، خانه اش در خیابان آنتوی وین بود. همه ی راه را تا دروازه ی اصلی دویدم. بعد کمی صبر کردم تا نفس بگیرم. حقیقت این است که خیلی نمی توانم بدوم، چون نفسم بالا نمی آید و دلیلش هم سیگاری بودنم است. البته قبلاً بودم، آن هم از نوع زیادش، ولی در مدرسه مجبور به ترکم کردند. دلیل دیگر هم این است که پارسال شانزده و نیم سانتی متر قد کشیدم و این که من

بیماری سل هم داشتم و برای معاینات و این مسائل به این جا آمدم. ولی الآن در سلامتی کامل هستم.

همین که نفسی تازه کردم در عرض خیابان ۲۰۴ دویدم، آن جا هم از سرما یخ زده بود - مانند تپه - و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. اصلاً دلیل دویدن خودم را نمی دانستم. احتمالاً آن لحظه عشق دویدن داشتم. بعد از گذشتن از عرض خیابان، احساس کردم دیگر توانی ندارم. آن روز خیلی سرد بود و غروب وحشتناکی شده بود. برای همین هر دفعه که از خیابان عبور می کردم، انگار جانم داشت از تنم خارج می شد.

وقتی به خانه ی اسپنسر رسیدم، سریع زنگ را فشار دادم. واقعاً در حال یخ زدن بودم. گوش هایم از شدت سرما می سوختند و توان تکان دادن انگشتان یخ زده ام را نداشتم. فریاد کشیدم: «زود یکی در را باز کند.» سرانجام خانم اسپنسر در را باز کرد. آن ها خدمتکار و ... نداشتند و خودشان همیشه در را باز می کردند. خیلی وضع مالی خوبی نداشتند.

خانم اسپنسر گفت: هولدن! چه قدر از دیدنت خوشحالم. بیا تو عزیزم، یخ زده ای!

فکر کنم از دیدنم خیلی خوشحال شد و به من علاقه داشت. شاید هم من این گونه فکر می کنم.

خیلی سریع وارد خانه شدم و گفتم: خانم اسپنسر خوب هستید؟ آقای اسپنسر چطور هستند؟

گفت: بیا عزیزم، کت را بده به من.

او چون گوش هایش سنگین بود، متوجه نشد که من حال آقای اسپنسر را پرسیدم. کت را به جارختی آویزان کرد، من هم دستی به موهایم کشیدم. معمولاً موهایم را کوتاه نگه می دارم، خیلی شانه نمی زنم و با دست مرتبش می کنم. دوباره با صدای بلندتری به گونه ای که حرفم را بشنود، گفتم: حالتون

خوبه خانم اسپنسر؟

در را بست و گفت: من حالم خوبه، هولدن تو چطوری؟
به گونه‌ای با من احوالپرسی کرد که فهمیدم آقای اسپنسر در مورد اخراجم
از مدرسه با او حرف زده است.

گفتم: ممنون، آقای اسپنسر چگونه؟ سرماخوردگی‌ش خوب شد؟
گفت: آن جاست... حالش خوبه. نمی‌دانم چرا... توی اتاقش است، عزیزم
پرو تو...

Radinbook.com